

ام‌البنین

زنی که به خانواده پیامبر خیلی احترام می‌گذاشت

قصه‌ی امروز ما از چند روز بعد از واقعه‌ی کربلا شروع میشه. کاروان‌هایی که از حوالی کربلا رد شده بودن، داشتن به شهر مدینه برمی‌گشتن تا خبر ماجرا رو به شهر مدینه برسونن. یعنی شهری که امام حسین و حضرت عباس و برادرهاشون زندگی میکردن. خانم ام‌البنین هم اونجا بودن. خانم ام‌البنین مادر چهار تا پسر بود که هر چهار تا در کربلا بودن. پسر بزرگشون رو همه‌مون خوب می‌شناسیم، کی بود؟ حضرت عباس، یا همون حضرت ابوالفضل (حتما گفته شود که اینها یک نفر هستن). وقتی خانم ام‌البنین شنیدن که یه کاروان داره میرسه و خبرهایی از کاروان امام حسین داره، فوری خودشو رسوند به اون کاروان. بدو اومد و گفت من ام‌البنینم! بگو ببینم امام حسین چی شد؟ گفتن: شرمنده که این خبرو بهت می‌دیم اما پسر کوچیکه‌ت شهید شد!

ام‌البنین گفت: بگو حسین چی شد؟

گفتن: آخه پسر سومی‌ت هم شهید شد!

ام‌البنین گفت: بگو حسین چی شد؟

گفتن: ببخشیدا ولی پسر دومی‌ت هم شهید شد!

ام‌البنین گفت: بگو حسین چی شد؟

گفتن: حتی پسر بزرگت عباس هم که اونقدر قوی و شجاع بود شهید شد.

باز ام‌البنین گفت: بگو حسین چی شد؟

گفتن: حسین هم شهید شد.

اون وقت بود که ام‌البنین نشست و گریه کرد و گریه کرد. امام حسین پسر خودش نبوده‌ها. پسر حضرت فاطمه بود. اما ام‌البنین برای پسر حضرت فاطمه، بیشتر از پسرهای خودش گریه کرد. فکر می‌کنین چرا؟ پسرهای خودشو دوست نداشت؟! مگه میشه یه مادری بچه‌ی خودشو دوست نداشته باشه؟! اون هم پسرهایی که یکی از یکی بهتر و پهلون‌تر بودن؟! پس قضیه چی بود؟

میگم براتون...

حضرت علی با کی ازدواج کردن؟ حضرت فاطمه، دختر پیامبر. وقتی حضرت فاطمه از دنیا رفت، چهار تا بچه داشت. دو تا پسر، حسن و حسین. دو تا هم دختر، زینب و ام‌کلثوم. این بچه‌ها کوچیک بودن. باید یکی ازشون مراقبت می‌کرد. پس حضرت علی سپردن یک خانم خوبی رو براشون پیدا کنن تا همسرشون و خانم خونه‌شون بشه.

یه خانمی رو به حضرت علی معرفی کردن، گفتن این از یک خانواده‌ایه که هم خیلی شجاعن، هم خیلی عالم و باسوادن، هم خیلی بالادین. حضرت علی هم گفت، همین خوبه. این خانم اومد و همسر حضرت علی شد. اسمش چی بود؟ ام‌البنین. اما اولش که اسمش این نبود. اسم خودش فاطمه بود. اما وقتی اومد توی خونه‌ی امام علی، گفت منو فاطمه صدا نکنین. چون این بچه‌های حضرت فاطمه، اسم منو بشنون، یاد مادر خودشون می‌افتن، دلتنگ میشن. بعدا که چهار تا پسر به دنیا آورد، بهش میگفتن ام‌البنین، که یعنی: مادر پسرها.

حضرت عباس پسر بزرگش بود. سه تا هم برادر کوچیکتر هم داشت.

خانم‌البنین احترام خیلی زیادی به بچه‌های حضرت فاطمه می‌گذاشت. چرا؟ چون اون‌ها نوه‌های پیامبر بودن. به پسرهای خودش هم همیشه می‌گفت به حسن و حسین و خواهرهاشون احترام بذارن. مثلاً وقتی سر سفره می‌نشستن، و ام‌البنین می‌خواست برای هر کس غذا بذاره، اول برای کی می‌ذاشت؟ برای بچه‌های حضرت فاطمه! یا وقتی می‌خواست چیزی بخوره، می‌گفت اول؟ بچه‌های حضرت فاطمه.

به خاطر همین بچه‌های خودش هم که با بچه‌های حضرت علی برادر بودن، به جای این که مثلاً صداشون کنن داداشی، آبی، اینا... خیلی با احترام اون‌ها رو صدا می‌کردن. مثلاً حضرت عباس به برادر بزرگش امام حسین می‌گفت: آقای من! با وجودی که خیلی عاشقش بود، ولی انقدر مودب بود و بهشون احترام می‌ذاشت که به خودش اجازه نمیداد مثلاً به اسمش صداش کنه. شماها به کی احترام میدارین؟ کی هست که از بس دوستش دارین بهش میگین آقا یا خانم؟

روز عاشورا، حوالی ظهر که شده بود، همه‌ی اهل خانواده‌ی امام حسین خیلی خیلی تشنه بودن و همه‌ی یاران‌شون هم شهید شده بودن. دیگه از مردهای رزمده فقط امام حسین مونده بود و حضرت عباس. برادرهای حضرت عباس هم شهید شده بودن. حضرت عباس خیلی دلش می‌خواست بره با دشمنای امام حسین بجنگه و همه‌شونو درب و داغون کنه. اما امام حسین به مأموریت خیلی مهم‌تر بهش داد. گفت برو آب بیار.

فکر میکنین آب آوردن کار راحتی بود؟ چرا سخت بود؟ بله... باید از بین یه عالمه سرباز دشمن رد میشد تا بتونه آب بیاره برای چادرهای خانواده‌ی امام حسین. اما حضرت ابوالفضل از این چیزها نمی‌ترسید که! وقتی امام حسین بهش بگه برو آب بیار، مگه میشه حضرت عباس بگه نه؟! معلومه که نه. پس مشک آب رو برداشت و از بین سربازها رد شد و باهاشون جنگید تا به آب رسید. به آب که رسید، نشست لب آب. وای... نمیدونین چقدر تشنه بود. سه روز بود آب نداشتن. همون یه ذره هم که بود، داده بودن به بچه‌ها و زن‌ها. لب‌های حضرت عباس از خشکی ترک خورده بود. تاحالا شده این قدر تشنه باشین؟ یادش بیفتین... بعد اگر یه لیوان آب خنک بگیرن جلوتون چی کار میکنین؟ حضرت عباس هم همین کارو کرد. دستشو زد زیر آب و مشت کرد و آورد بالا که بخوره... اما... چی شد؟ یاد حرف مامانش ام‌البنین افتاد. خانم‌البنین همیشه چی می‌گفت؟ می‌گفت اول بچه‌های حضرت فاطمه!

حضرت عباس اینو خوب یاد گرفته بود. به خاطر همین آب توی دستش رو ریخت و ازش نخورد. یعنی بچه‌های حضرت فاطمه و نوه‌هاش تشنه باشن، ولی حضرت ابوالفضل آب بخوره؟ عمراً. مشک رو پر کرد و راه افتاد بره آب رو برسونه به خانواده‌ی پیامبر. اما توی راه دشمن بهش حمله کرد. حضرت ابوالفضل تا میتونست باهاشون جنگید. هرچی هم بهش ضربه زدن، نایستاد. تا وقتی که... یکی مشک آب رو زد. اون وقت بود که دیگه دید رسوندن آب فایده نداره. وقتی حضرت عباس از اسب افتاد، برای اولین بار امام حسین رو یه جور دیگه صدا زد. داد زد گفت: داداش! به داد برادرت برس.

به احترام و ادب خانواده امام حسین همه بگیریم: یا حسین